استقامت علامه شعرانی و آیت‌الله حسن زاده آملی در تعلیم و تعلّم

الآن برف‌های سنگین ندارد شده؛ جلوترها خیلی می‌شد که برف می‌آمد و راه‌ها بسته می‌شد. در نوشته‌های مرحوم حاج آقای حسن زاده دیدم. برای من خیلی جالب بود. فرموده بودند من محضر آقای شعرانی از باء بسم الله تا تاء تمت مجمع البیان را درس گرفته‌ام. خب کسی که مشغول باشد می‌بیند که چیزی است! کل این کتاب به این عظمت را درس گرفتم! ذهن آدم سراغ این می‌رود که شاگردان جدای بوده‌اند که مرتب به درس می‌رفتند. اما خودشان قضیه‌ای نقل کرده‌اند؛ از آن قضیه معلوم می‌شود که مرحوم آقای شعرانی در این جهت خیلی مشوق بوده‌اند. این قضیه را چند بار گفته‌ام، اما نقل آن خوب است.

ایشان می‌فرمودند در تهران برف مفصلی آمد، به‌طوری‌که همه جا تعطیل شد. وقتی روی سقف خانه برف زیاد بیاید سنگین می‌شود و خطر ریزش دارد. جلوترها همین قم که برف می‌آمد، گاهی دوبار ای سه بار از پشت بام برف‌ها را می‌ریختند که سنگین نشود. خب می‌فرمودند تهران برف سنگینی افتاده بود. حاج آقای حسن زاده فرمودند من مشکلی نداشتم که ساعت هشت صبح باید به درس آقای شعرانی در منزلشان بروم، اما جوری شد که خجالت کشیدم. گفتم این پیرمرد در خانه کار دارند؛ می‌خواستند کسی را بیاورند که برف را بروبد. یعنی دیگر امروز روز کار است. من همه اول صبح اگر به منزل ایشان وارد بشوم، شاید ایشان کار داشته باشند. لذا تردید کردم و حالت خجالت داشتم که بروم یا نه؟

این تعبیر خود استاد بود که گفتند تردید کردم و این پا و آن پا کردم، آخرش گفتم حالا می‌روم. به‌خاطر تردید من، وقتی به خانه رسیدم هفت-هشت دقیقه دیر شده بود. تا به منزل رفتم، دیدم در منزل باز است. آن اتاقی هم که ایشان درس می‌دادند، دیدم باز است. رفتم دیدم آقا نشسته‌اند و کتاب‌شان هم باز است و منتظر من هستند. ظاهرش هم این است که دو نفری بودند. می‌گفتند که من خیلی خجالت کشیدم که این روز و این کار، ایشان آمده‌اند و من ایشان را معطل گذاشته‌ام. خجالت من دو طرفه شد. اول خجالت می‌کشیدم که بروم یا نه، چون شاید کار داشته باشند. حالا که رفتم می‌بینم ایشان منتظر من هستند، خجالت می‌کشم که چرا دیر کرده‌ام. برای این‌که عذر خواهی کنم، گفتم آقا من دیر نیامده‌ام که شما معطل بمانید و تقصیر من باشد. من مردد بودم که شاید امروز شما کار داشته باشید و به‌خاطر این برف سنگین اشتغالی باشد.

منظور من از این قضیه، حرف آقای شعرانی است. می‌گفتند به من نگاه کردند و گفتند شما که هر روز از این مسیر مدرسه تا منزل ما می‌آیی‌د –ظاهراً از بازار در می‌شدند و بوذرجمهری و مدرسه مروی بوده است- یک جاهای مخصوصی بعضی از گداها می‌نشینند. آن‌ها می‌نشینند و دیگران به او کمک می‌کنند. می‌گفتند که از من پرسیدند امروز که برف می‌آمد، مسیری که هر روز می‌آمدی، گداهایی که هر روز آن جا می‌نشینند، امروز هم بودند؟ یا نبودند؟ آقای حسن زاده خیلی زیبا می‌فرمودند: گفتم

آقا بودند! آقای شعرانی گفتند گداها کارشان را تعطیل نکردند، ما تعطیل کنیم؟! این خیلی جالب است. این لحنی که ایشان داشتند، در آن روزی که ایشان مردد بودند، ایشان را تشویق میکنند بر اینکه اینطور کار کنند.

بازبینی #1
ایجاد شده 18 مه 2026 15:07:34 توسط ... .
به روزرسانی شده 18 مه 2026 15:08:12 توسط ... .